

یک رمانک لمپن

یک رمانک لمپن

روبرتو بولانیو

مترجمان

مریم اسماعیل پور، وحید علیزاده رزازی



نشرماه
تهران
۱۳۹۶

این کتاب ترجمه‌ای است از
متن اصلی اثر — اسپانیایی — با مشخصات زیر:

Roberto Bolaño

Una novelita lumpen

Editorial Anagrama, Barcelona, 2002.

سرشناسه:	بولانیو، روبرتو، ۱۹۵۳-۲۰۰۳ م.
عنوان و پدیدآور:	یک رمانک لمپن؛ روبرتو بولانیو؛ مترجمان: مریم اسماعیل پور، وحید علیزاده رزازی.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری:	۹۶ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-273-4
یادداشت:	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
یادداشت:	عنوان اصلی: <i>Una novelita lumpen</i>
موضوع:	داستان‌های اسپانیایی — قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده:	اسماعیل پور، مریم، ۱۳۶۴-، مترجم.
شناسه‌ی افزوده:	علیزاده رزازی، وحید، ۱۳۶۳-، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۵ ی ۸۸ / PQ۸۰۹۸
رده‌بندی دیویی:	۸۶۳ / ۶۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۴۳۴۷۸۸۹

برای لائوتارو و الکساندرا بولانیو



این ترجمه پیشکشی است به پدرم

م.ا.

یک رمانک لمپن

نویسنده: روبرتو بولانیو
مترجمان: مریم اسماعیل پور
وحمید علیزاده رزازی
ویراستاران: مهدی نوری
علیرضا اسماعیل پور

چاپ اول: بهار ۱۳۹۶
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

مدیر هنری: حسین سجادی
ناظر چاپ: مصطفی حسینی
حروفنگار: سپیده
لیتوگرافی: آرمانسا
چاپ جلد: صنوبر
چاپ متن و صحافی: سپیدار

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۲۷۳-۴
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرماهی

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴

تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰

www.nashremahi.com

هر نوشته‌ای چرکین است.

آنان که از هیچ سر برمی‌آرند و می‌کوشند هر آنچه
را در سرشان می‌گذرد وصف کنند مُشتی خوکنند.

تمام نویسندگان خوکنند. خاصه اکنونیان.

— آنتونین آرتو —

یک

اکنون من یک مادرم و زنی متأهل، اما تا چندی قبل فقط یک مجرم بودم. من و برادرم یتیم شده بودیم. این مسئله کم و بیش همه چیز را توجیه می‌کرد. هیچ‌کس را نداشتیم. و همه چیز در چشم به هم زدن رخ داده بود.

پدر و مادرمان وقتی برای اولین بار دو نفره به تعطیلات می‌رفتند، در تصادفی در جاده‌ای حوالی شهر ناپل مردند، شاید هم جاده‌ی مخوف دیگری در جنوب. ماشین ما فیاتی بود زردرنگ، دست دوم، گرچه نو به نظر می‌رسید. تنها مشتی آهن پاره‌ی خاکستری از آن به جا ماند. وقتی در گورستان ماشین‌های اداره‌ی پلیس، کنار ماشین‌های تصادفی دیگر، دیدمش، از برادرم پرسیدم «مگر زرد نبود»؟

برادرم گفت چرا، معلوم است که زرد بود، اما این مال قبل است، قبل از تصادف. برخوردهای شدید رنگ یا تصورمان از رنگ را دگرگون می‌کنند. نمی‌دانم منظورش از این حرف دقیقاً چه بود. از او پرسیدم. گفت: نور... رنگ... همه چیز. با خودم گفتم طفلکی بیش تر از من لطمه دیده است.

آن شب در هتلی خوابیدیم و روز بعد با قطار به رم برگشتیم، با آنچه

از پدر و مادرمان مانده بود، همراه یک مددکار اجتماعی یا یک مربی یا یک روانشناس، نمی‌دانم. برادرم این را از او پرسید، ولی جواب را نشنیدم، چون از پنجره سرگرم تماشای چشم‌انداز بودم.

در مراسم خاکسپاری، تنها سر و کله‌ی یکی از خاله‌هایمان پیدا شد و پشت‌بندش دختران سنگدلش. تمام مدت مراسم (که خیلی هم طول نکشید)، چشم از خاله‌ام برنداشتم. یکی دو باری حس کردم نیمچه لیخندی بر لبانش نشست و حتی گاه لیخندی تمام. آن موقع بود که فهمیدم (گرچه در واقع همیشه می‌دانستم) من و برادرم در این دنیا تنها بییم. مراسم مختصر بود. موقع بیرون آمدن از قبرستان، خاله و دخترخاله‌هایمان را بوسیدیم و دیگر هیچ وقت ندیدیمشان. وقتی پیاده به سمت نزدیک‌ترین ایستگاه مترو می‌رفتیم، به برادرم گفتم خاله لیخند می‌زد. نخواستیم بگوییم موقع گذاشتن تابوت‌ها در تورفتگی دیوار دل‌آسوده می‌خندید. برادرم گفت که او هم متوجه این قضیه شده است.

از آن به بعد روزها تغییر کردند. منظورم گذر روزهاست. منظورم آن چیز است که روزی را به روز دیگر پیوند می‌دهد و در عین حال مرز میانشان را معین می‌کند. ناگهان شب از میان رفته و همه چیز شده بود توالی بی‌وقفه‌ی آفتاب و نور. اوایل فکر می‌کردم علتش خستگی است، ضربه‌ی حاصل از ناپدید شدن نامنتظر پدر و مادرمان، اما وقتی مطلب را با برادرم در میان گذاشتم، گفت او هم همین‌طور شده. آفتاب و نور و انفجار پنجره‌ها. کار به جایی رسید که خیال کردم به زودی می‌میریم.

اما زندگی ما بر اساس معیارهایی ادامه یافت که پیش از مرگ پدر و مادرمان بنا شده بود. هر روز صبح به مدرسه می‌رفتیم. با آن‌ها که رفیق

خود می‌پنداشتیم گپ می‌زدیم. درس می‌خواندیم؛ نه‌چندان، ولی به‌هرحال می‌خواندیم. مقرری پدرمان پس از طی فرآیندهای اداری نه‌چندان پیچیده‌ای به دستمان رسید. خیال می‌کردیم بیش‌تر گیرمان می‌آید، پس اعتراض کردیم. یک روز صبح، جلو مأموری دولتی که سعی می‌کرد برایمان توضیح دهد چرا وقتی پدرم زنده بود فلان قدر حقوق می‌گرفت و بعد از مرگش کم‌تر از نصف آن دستمان را می‌گیرد، برادرم یکباره زد زیر گریه. فحشی بار طرف کرد و مجبور شدم کشان‌کشان از اداره ببرمش بیرون. داد و هوار می‌کرد و می‌گفت این عادلانه نیست. مأمور متأسف، وقتی پشتم به او بود، گفت قانون این‌طور حکم می‌کند.

افتادم دنبال کار. هر روز صبح روزنامه‌ای می‌خریدم، در حیاط مدرسه بخش نیازمندی‌هایم را می‌خواندم و دور چیزهایی که برایم جالب بود خط می‌کشیدم. عصرها چیزکی می‌خوردم، از خانه بیرون می‌زدم و تا سراغ همه‌ی آن نشانی‌ها نمی‌رفتم بر نمی‌گشتم. اکثر آگهی‌دهندگان پی‌روسی بودند، چه آشکارا و چه در خفا. اما من فاحشه نیستم؛ مجرم بودم، اما فاحشه نه.

یک روز در آرایشگاهی کاری دست و پا کردم. سر می‌شستم. مو کوتاه نمی‌کردم، اما دقت می‌کردم که دیگران چطور اصلاح می‌کنند. بدین ترتیب، خود را مهبیای آینده می‌کردم. برادرم گفت کارکردن احمقانه است و با همان مقرری بچه‌یتیم‌ها می‌توانیم آسوده‌خاطر زندگی کنیم. بچه‌یتیم‌ها! چه لغت خنده‌داری. نشستیم به چرتکه‌انداختن. دیدیم دست بر قضا می‌شود با آن پول زندگی کرد، اما باید خودمان را کم و بیش از همه چیز محروم می‌کردیم. برادرم گفت می‌تواند قید سه وعده غذایی

روزانه را بزند. نگاهش کردم و نفهمیدم جدی می‌گوید یا دارد دستم می‌اندازد.

«در روز چند بار غذا می‌خوری؟»

«سه بار. چهار بار.»

«و آن وقت می‌گویی بعداً حاضری چند وعده بخوری؟»

«یک وعده.»

یک هفته بعد، برادرم کاری در یک باشگاه ورزشی پیدا کرد. شب‌ها وقت برگشتن به خانه گپ می‌زدیم و نقشه می‌کشیدیم. در خیالاتم به این فکر افتادم که آرایشگاه خودم را باز کنم. دلایل خودم را داشتیم و می‌گفتم آینده در آرایشگاه‌های محقر است، در مزون‌های محقر، در صفحه‌فروشی‌های محقر، در بارهای جمع‌وجور و درست و حسابی. برادرم می‌گفت آینده در انفورماتیک است، ولی چون در باشگاه کار می‌کرد (جارو می‌زد، زمین و توالت‌ها را تی می‌کشید)، افتاد به وزنه زدن و همه‌ی آن کارهایی که برای پرورش اندام ضروری است.

کم‌کم درس و مدرسه را رها کردیم. گاهی صبح‌ها من به دبیرستان نمی‌رفتم (نور پیوسته‌ی روز برایم تحمل‌ناپذیر شده بود) و گاهی هم برادرم. روزها می‌گذشتند و ما صبح‌ها در خانه می‌ماندیم، در حسرت مدرسه، اما تاب رفتن به خیابان را نداشتیم، تاب سوار شدن به اتوبوس، وارد شدن به کلاس‌ها و بازکردن کتاب و دفتر در جایی که بنا نبود چیزی یاد بگیریم.

با تماشای تلویزیون وقت را می‌کشتیم؛ اول مصاحبه‌ها، بعد کارتون‌ها و دست‌آخر برنامه‌های بامدادی، از مصاحبه و گفت‌وگو گرفته تا اخبار

چهره‌های مشهور. اما بعداً در این باره صحبت خواهم کرد. تلویزیون و ویدئو در این قصه جایگاه مهمی دارند. حتی حالا، عصرها، وقتی بیکار می‌شوم و تلویزیون را روشن می‌کنم، به خیالم بر صفحه‌اش دختر جوان تبهکاری را می‌بینم که زمانی خود من بودم. البته این وهم چندان نمی‌پاید و تنها تا روشن شدن تلویزیون ادامه می‌یابد. با این همه، در آن لحظات می‌توانم چشمان آن آدمی را ببینم که در گذشته بوده‌ام، گیسوانش را، لبان بی‌اعتنائیش را، گونه‌های به‌ظاهر سرد و گردنش را که آن نیز گویی از مرمر سرد است، و این تصویر گذرا کم و بیش همیشه منجمدم می‌کند. آن روزها، برادرم به خاطر کارش در باشگاه عادت غریبی پیدا کرده بود.

«دلت می‌خواهد ببینی چه پیشرفتی کرده‌ام؟»

بعد پیراهنش را می‌کند و عضلاتش را به رخم می‌کشد. گرچه هوا سرد بود و وسیله‌ی گرمایشی هم نداشتیم، پیراهن یا تی‌شرتت را درمی‌آورد و عضلاتی را نشانم می‌داد که خجولانه مثل غده‌هایی از بدنش بیرون می‌زدند، برجستگی‌هایی که هیچ ربطی به برادرم و تصویری که از او در ذهنم بود نداشت، با آن جنه‌ی ریقو و لاغر مردنی.

یک‌بار گفت آرزویش این است که مرد شایسته‌ی رم بشود، بعد مرد شایسته‌ی ایتالیا یا کل جهان. خندیدم و صادقانه نظرم را گفتم. گفتم آدمی که می‌خواهد مرد شایسته‌ی کل جهان شود، باید از ده سالگی تمرین کند. پرورش اندام به نظرم شبیه شطرنج بود. برادرم جواب داد همان‌طور که من رؤیای آرایشگاهی محقر را در سر دارم، او هم حق دارد درباره‌ی آینده‌ای بهتر خیالپردازی کند. این دقیقاً همان لغتی بود که به کار برد: آینده. به

آشپزخانه رفته و غذا را گذاشتم روی اجاق. اسپاگتی. بعد بشقاب‌ها و کارد و چنگال را بردم سر میز. مدام در فکر بودم. سرآخر به او گفتم آینده برایم اهمیتی ندارد. صرفاً فکریایی به مغزم خطور می‌کند، ولی وقتی فکرش را می‌کنم، می‌بینم آن‌ها ابداً رو به سوی آینده ندارند.

برادرم فریاد زد: «پس به کجا می‌روند؟»

«به هیچ جا.»

بعد می‌نشستم پای تلویزیون تا وقتی خوابان ببرد.

معمولاً حوالی چهار صبح از خواب می‌پریدم. از روی کاناپه بلند می‌شدم، بشقاب‌های کثیف را از روی میز برمی‌داشتم و می‌شستم، پتوی دیگری روی برادرم می‌انداختم، صدای تلویزیون را کم می‌کردم، از پنجره سرک می‌کشیدم و خیابان را با دو ردیف ماشینی که در هر طرفش پارک شده بود تماشا می‌کردم و نمی‌توانستم باور کنم که هنوز شب است، که آن روشنایی سیماب‌گون شب است. فرقی نمی‌کرد چشم‌هایت را ببندی یا نه.

دو

کمی بعد برادرم فیلم مستهجنی کرایه کرد و با هم دیدیم. وحشتناک بود و این را به خودش هم گفتم. موافق بود. تا آخر تماشایش کردیم. بعد سرگرم دیدن تلویزیون شدیم؛ اول سریالی امریکایی و بعد هم یک مسابقه. فردایش برادرم فیلم را پس داد و یکی دیگر کرایه کرد. این یکی هم مستهجن بود. گفتم آن قدرها پول در بساط نداریم که روزی یک فیلم کرایه کنیم. جوابم را نداد. وقتی پرسیدم چرا دوباره از این جور فیلم‌ها گرفته، گفت برای یادگرفتن.

«یادگرفتن چی؟»

بی‌آن‌که نگاه کند، گفت: «یادگرفتن همین چیزها دیگر.»

در جوابش گفتم: «آدم از این فیلم‌ها چیزی یاد نمی‌گیرد.»

با صدای دورگه‌ای که تا آن لحظه از او نشنیده بودم گفتم: «این قدرها

هم مطمئن نباش.»

چشمانش برق می‌زد. بعد دراز به دراز روی زمین خوابید و شروع کرد به درازنشست. یک آن به نظرم رسید دارد خُل می‌شود. با خودم فکر کردم نباید این قدر به او سخت بگیرم. گفتم شاید حق با اوست و من

اشتباه می‌کنم. شاید او راه درست را در پیش گرفته. همان‌طور تمرین‌کنان گفت: «تا حالا با کسی رابطه داشته‌ای؟» گفتم: «نه.» گفت: «من هم همین‌طور.» گفتم در سن و سال او کاملاً طبیعی است.

شب بعد دوباره یکی از همان فیلم‌ها توی خانه‌مان بود. وسط فیلم خوابم برد. قبل از آن‌که چشمانم را ببندم، فکر کردم لابد خواب این کثافت‌کاری را می‌بینم. اما به جایش خواب بیابانی را دیدم. در بیابان راه می‌رفتم. چیزی نمانده بود که از تشنگی هلاک شوم. طوطی سیمگونی روی یکی از شانه‌هایم نشسته بود و می‌گفت: «نمی‌توانم بیرم، شرمنده‌ام، مرا عفو کنید، نمی‌توانم بیرم.» آخر در جایی از خوابم از او خواسته بودم بپرد. سنگین بود (دست‌کم پنج کیلو، یک طوطی عظیم‌الجثه) و نمی‌شد خیلی وزنش را تاب آورد. با این‌همه از روی شانه‌ام جنب نمی‌خورد و هر بار که گام‌هایم سست‌تر می‌شد، هر بار که بیش‌تر می‌لرزیدم، زانویم، پاهایم، کشاله‌ی رانم، شکمم و گردنم تیر می‌کشید، انگار سرطان به جانم افتاده باشد، گویی چشمانم را می‌بلعیدم، چشمان خودم را، در تقلا که آن‌ها را بلعتم، نه آن‌که به نیش بکشم، و در این میان طوطی سیمگون هر از چندی تشویقم می‌کرد و می‌گفت «شجاع باش، بیانکا»، اما نوکش یکسر بسته بود و می‌دانستم آن‌گاه که بر شن سوزان بیفتم و از تشنگی جانم به لب بیاید، بال می‌گشاید و دور می‌شود، از این سوی بیابان به سوی دیگرش، می‌گریزد و از پس مانده‌های پیکر محتضرم دور می‌شود، در جست‌وجوی پس‌مانده‌های دیگری که چنین محتضر نباشند، و برای همیشه از نعشم دور خواهد شد، برای همیشه.

وقتی بیدار شدم، برادرم روی صندلی دسته‌دارش خوابیده بود و بر

صفحه‌ی تلویزیون تنها دریایی خاکستری به چشم می‌آمد، خطوط خاکستری و سیاه، توگویی توفانی به رم نزدیک می‌شد و تنها من قادر به دیدنش بودم.

مدتی نگذشت که من هم در گریزهای برادرم به ویدئوکلوب‌ها همراهش شدم. صبح‌ها، وقت مدرسه، آن‌گاه که جوانان هم‌سن و سال ما وقتشان را صرف درس خواندن یا دلدزدی یا نشئه‌بازی یا فاحشگی می‌کردند، به ویدئوکلوب‌های محل و محله‌های دور و بر می‌رفتم. اوایل دو نفری می‌رفتیم. برادرم دنسبال فیلم‌های مفقودشده‌ی تونیا واترز^۱ می‌گشت، ستاره‌ی فیلم‌های آن‌چنانی که عاشقش شده بود و دیگر داشت تمام ماجراهایش را از بر می‌شد. بعد کم‌کم خودم به تنهایی راهی این ویدئوکلوب‌ها شدم. البته من فیلم‌های مزخرف کرایه نمی‌کردم، مگر وقت‌هایی که برادرم می‌گفت فلان چیز را برایش بگیرم، مثلاً فیلمی از شان راب وین^۲ که دوبار با تونیا واترز همکاری کرده و همین کافی بود تا تجربه‌ی سینمایی‌اش برای برادرم شأن و منزلتی بی‌همتا بیابد، انگار هر کس که با واترز رابطه داشت به خودی خود محبوب او می‌شد.

عجیب نبود که فهمیدم از ویدئوکلوب‌ها خوشم می‌آید. مغازه‌های محله‌ی خودمان را زیاد دوست نداشتیم، اما آن‌هایی را که در محله‌های دیگر بودند بی‌نهایت می‌پسندیدم. و این تفاوت من و برادرم بود. او فقط به ویدئوکلوب‌هایی سر می‌زد که در دو قدمی خانه یا سر راه باشگاهی سبز

1. Tonya Waters 2. Sean Rob Wayne

شده بودند که در آن جا کار می‌کرد. این حس آشنایی به دل برادر فلک زده‌ام می‌نشست.

در عوض، من دوست داشتم پا به مکان‌های ناشناخته بگذارم، جاهای زرورق پیچ، تر و تمیز، با مشتری‌های فراوان، یا جاهای سطح پایین با تنها یک کارمند تک‌افتاده‌ی بالکانی یا آسیایی، آن‌جا که هیچ بنی‌بشری چیزی از من نمی‌دانست. در آن ایام چیزی را از سر گذراندم که شباهتی به خوشبختی نداشت، اما به اشتیاق می‌مانست. بی‌هدف خیابان‌هایی را گز می‌کردم که پیش‌تر گذرم به آن‌ها نیفتاده بود. این خیابان‌ها ناگزیر به ویا تیبورتینا^۱ یا پارکو دی ترائانو^۲ می‌رسید. گاه پا به ویدئوکلوبی می‌گذاشتم و نیم‌ساعتی محو تماشای قفسه‌های پر از جلد فیلم‌ها می‌شدم و بعد، بی‌آن‌که چیزی کرایه کنم، می‌رفتم؛ نه به این خاطر که آن‌ها را دوست نداشتم، بلکه چون پولی در بساطم نبود.

گاهی هم، بی‌آن‌که عواقبش را بسنجم، دو فیلم با هم کرایه می‌کردم. همه چیز خوار بودم؛ عاشق فیلم‌های رمانتیک (که همیشه به خنده‌ام می‌انداختند)، فیلم‌های ترسناک کلاسیک، سینمای خشن و خونین، فیلم‌های هولناک روان‌شناختی، هولناک پلیسی، هولناک جنگی. گاه مدتی مدید روی پل گاریبالدی^۳ می‌نشستم، یا روی نیمکتی در جزیره‌ی تیبیرینا^۴، کنار بیمارستان قدیمی، و جلد فیلم‌ها را وارسی می‌کردم، انگار کتاب باشند.

بعضی ماشین‌ها، موقع رد شدن از کنارم، سرعتشان را کم می‌کردند.

1. Via Tiburtina 2. Parco di Traiano 3. Garibaldi 4. Tiberina

پچپچه‌هایی می‌شنیدم، اما اعتنایی نمی‌کردم. اغلب شیشه را پایین می‌دادند، هرچه از دهانشان درمی‌آمد می‌گفتند، وعده‌ای و وعیدی، و بعد راهشان را می‌کشیدند و می‌رفتند. ماشین‌هایی هم بودند که می‌گذشتند و نمی‌ایستادند. ماشین‌هایی هم می‌گذشتند با شیشه‌هایی از پیش پایین‌کشیده، با سرنشینان جوانی که فریاد می‌کشیدند: «فاشیسم یا بربریت.» آن‌ها هم راست شکمشان را می‌گرفتند و می‌رفتند. نگاهشان نمی‌کردم. چشم می‌دوختم به آب رودخانه و جلد فیلم‌ها، و در تقلا تا آن اندک چیزهایی را هم که می‌دانستم فراموش کنم.

همین چیزها خوردم و بعد رفتم سر کار؛ البته خیلی زود رسیدم و دوساعتی در محل پلکیدم.

وقتی برگشتم، هنوز آن جا بودند. پوره درست کرده بودند با اسفناج و سس گوجه فرنگی تند. میز آماده بود و دو بطری آبجو لیستری هم در یخچال. تازه سر میز غذا بود که فهمیدم اسمشان چیست. خودشان گفتند. اما دیگر آن‌ها را فراموش کرده‌ام و ترجیح می‌دهم زحمت اضافه به خودم ندهم تا به خاطر بیاورمشان. برادرم مضطرب و خوشحال به نظر می‌آمد. آن دو مرد هم ظاهراً آرام بودند. حتی وقتی می‌خواستم بنشینم، بولونیایی صندلی را برایم عقب کشید.

آن شب متوجه شباهت بی حد و حصرشان شدم. همان شب گفتند برادر نیستند، گرچه بیش تر مردم بر این باورند. لیبیایی جمله‌ای به زبان آورد که آن موقع به نظرم رازآلود آمد. گفت مردم پر بیراه هم نمی‌گویند. مردم هیچ وقت اشتباه نمی‌کنند، حتی اگر به زعم ما احق باشند. آن‌ها هرگز اشتباه نمی‌کنند، هرچند — حتی گاهی به حق — نادیده‌شان بگیریم. گفت این مجازات ماست.

از آن‌ها پرسیدم: «بالاخره با هم برادر هستید یا نه؟»

لیبیایی گفت برادر خونی همند.

«عهد خونین بسته‌اید؟ یعنی کف دستتان را بریده‌اید و خونتان را با

هم یکی کرده‌اید؟ منظورتان این است؟»

منظورشان همین بود. به نظر برادرم عجیب و غریب بود که هنوز هم هستند کسانی که چنین عهد و پیمان‌هایی می‌بندند. به نظر من که بچگانه بود. لیبیایی هم نظری مثل من داشت، اما فکر می‌کنم فقط برای این که با

یک روز عصر برادرم همراه دو مرد به خانه آمد.

رفقاییش نبودند، گرچه برادرم حاضر نبود این را باور کند. یکی‌شان بولونیایی بود و دیگری لیبیایی یا مراکشی. با این همه دوقلو به نظر می‌رسیدند. کله‌ها عین هم، بینی‌ها عین هم، چشم‌ها عین هم. مرا یاد مجسمه‌ای سفالی می‌انداختند که تازگی‌ها در مجله‌ای در آرایشگاه دیده بودم. برای خواب پیشمان ماندند.

به برادرم گفتم: «قرار است کجا بخوابند؟ ما که جایی نداریم.»

از بالا نگاهم کرد، انگار همه چیز را زیر نظر داشته باشد.

گفت: «توی اتاق خواب پدر و مادر.»

حق با او بود. جا داشتیم. و مردها آن جا خوابیدند.

زود به رختخواب رفتم و از خیر دیدن برنامه‌های محبوبم گذشتم.

به زحمت چشم‌هایم را روی هم گذاشتم. شش صبح بیدار شدم و دیدم آشپزخانه تمیز تمیز است. آن دو مرد قابلمه‌ها، بشقاب‌ها و قاشق چنگال‌ها را شسته و در جاذرفی گذاشته بودند. زیرسیگاری‌ها هم خالی و پاکیزه بود. به گمانم حتی قبل خواب جارو هم زده بودند. صبحانه را در فکر

من مخالفت نکرده باشد، چون اگر این کار واقعاً به نظرش بچگانه می‌آمد، پس چرا این کار را کرده بود؟ مگر این که بگویی از بچگی همدیگر را می‌شناخته‌اند که البته حقیقت نداشت.

آن شب کمی هم با آن‌ها پای تلویزیون نشستیم.

برادرم در باشگاه با آن‌ها آشنا شده بود، آن جا که هر دو شان کمابیش کارهای مزخرفی می‌کردند. گاهی تصور می‌کردم مربی ناظرند، شغلی کم و بیش سطح بالا. گاهی هم به نظرم زمین شور می‌آمدند یا پادوهایبی که کارهای پیش پا افتاده می‌کنند، درست مثل برادر خودم. خلاصه مدام درباره‌ی باشگاه حرف می‌زدند، مثل آدم‌هایی که وقتی به خانه برمی‌گردند هم همچنان درباره‌ی کارشان حرف می‌زنند. از باشگاه می‌گفتند و برادرم نیز (با حرارتی که برایم ناشناخته بود) همراهی‌شان می‌کرد، از رژیم‌های پروتئینی و خوراک‌هایی که اسمشان به نظرم علمی-تخیلی می‌آمد؛ مثلاً «مخزن سوخت ۳۰۰۰»^۱ یا مکمل‌های غذایی ویدر^۲ که حاوی تمام مواد مغذی‌ای بود که بدن یک برنده بدن نیاز دارد.

بالاخره به آن‌ها گفتم اگر می‌خواهند همین‌طور به بحثشان ادامه دهند به آشپزخانه بروند، چون نمی‌گذاشتند صدای مسابقه‌ای را بشنوم که از تلویزیون پخش می‌شد. دوست داشتم (و هنوز هم دوست دارم) سؤال و جواب‌های مسابقات را با دقت تمام بشنوم، چون هم سرگرم می‌شوم و هم چیزهایی یاد می‌گیرم که شاید هیچ‌وقت به کارم نیاید، اما حس می‌کنم دانستنشان خالی از لطف نیست. گاهی حدسم درست از

1. Fuel Tank 3000 2. Weider

آب درمی‌آید. این جور مواقع فکر می‌کنم شاید من هم بتوانم روزی به تلویزیون بروم و مسابقه بدهم. بعد نوبت به سؤالاتی می‌رسد که جواب هیچکدامشان را نمی‌دانم و آن وقت است که درمی‌یابم همین جا، همین جا که هستم، بهتر است، چون اگر آن جا جلو دوربین‌ها بودم، احتمالاً فقط مایه‌ی آبروریزی می‌شدم.

اما عجیب‌تر از همه این بود که وقتی از آن‌ها خواستم ساکت شوند، به حرفم گوش دادند. بعد همگی ساکت شدیم، غرق تماشای مسابقه‌ای که حالا به بزنگاه حساسش رسیده بود. تنها دو شرکت‌کننده مانده بودند: مردی میانسال، چهل پنجاه ساله، و دختری جوان و عینکی با چهره‌ای بسیار جدی، به ظاهر حواس جمع، با موهای محشر، یکسره صاف و مشکی براق که تا روی شانه‌هایش می‌رسید. لحظه‌ای به دختر فکر کردم که در آرایشگاه نشسته. افکار جفنگ. سعی کردم از سرم بیرونش کنم.

سپس از دختر پرسیدند معنی واژه‌ی هاله^۱ چیست. بولونیایی که کنار من نشسته بود گفت حلقه‌ای از نور است گرداگرد سر قدیسان که مشخصه‌ی آن‌هاست.

پیش از آن که دختر لب باز کند، بولونیایی افزود که این کلمه ضمناً به معنی ابری کم ارتفاع هم هست متشکل از تراکم توده‌ی ابرهای باران‌زا. همزمان به بولونیایی و تلویزیون چشم دوختم. برادرم لیخند می‌زد، انگار او هم جواب را می‌داند، هرچند یقین داشتم که او نیز نمی‌داند. وقت

1. nimbo

تمام شد و دختر فرصتش را از دست داد. نوبت رسید به مرد مسن و دقیقاً گفت هاله یعنی ابری کم ارتفاع.

اما مجری که می خواست برد را کمی به کام مردک پیر زهر کند، از او پرسید: «و دیگر چه، جناب؟» طرف لال شد و دیگر نمی دانست چه بگوید. بعد شرکت کنندگان بیش تری آمدند و سؤالات بیش تری مطرح شد. بولونیایی کم و بیش به همه ی آن ها جواب می داد، بعضی ها را غلط و البته بیش ترشان را درست. برادرم و حتی خود من — باید اعتراف کنم — به او گفتیم به آن مسابقه برود و حسابی پول پارو کند (البته من این لغت را به کار نبردم). بعد برادرم به من گفت رفیقش همیشه در حال جدول حل کردن است. گفت آن ها را کامل حل می کند، نه مثل باقی خلق الله که جدول را شروع نکرده رها می کنند. به نظرم رسید حل جدول یک چیز است و برنده شدن در مسابقه ای تلویزیونی چیزی یکسره متفاوت، اما حرفی نزد. نگفتم، پرواضح بود که بولونیایی می توانست در هر مسابقه ی پرشش و پاسخی برنده شود.

اما بعد به فکر فرو رفتم: برادرم کی رفیقش را در حال حل جدول دیده؟ چون تنها یک چیز واضح بود و آن این که آن ها همدیگر را از باشگاه می شناختند، آن جا که برادرم کار می کرد و بولونیایی کار می کرد و حتی لیبیایی کار می کرد. آن ها زمین می شستند، کمد ها و دوش ها را تمیز می کردند، سالن های وزنه برداری را جارو می زدند یا نوشیدنی های انرژی زامی فروختند، کارهایی که هیچ دخلی به حل جدول ندارند که یک سرگرمی است و، همان طور که تمام عالم می دانند، وقتی سراغش می رویم که کار دیگری نداریم.

آن شب در تختخواب، وقتی صدایی از خانه در نمی آمد، فکر کردم، یا بهتر است بگویم دیدم، که برادرم و دو رفیقش در ایستگاه مرکزی هستند. در رستورانی سلف سرویس نشسته اند و انتظار چیزی را می کشند. برادرم و لیبیایی، عاطل و باطل، به جماعتی نگاه می کردند که در رفت و آمد بودند. بولونیایی داشت جدول لوسرواتوره رومانو^۱ را حل می کرد، روزنامه ای از هر نظر دست راستی. البته او آن را روزنامه ای آنارشیست می خواند، استدلال یا توجیهی غیر ضروری و در نتیجه کم و بیش لا طائل. یک بار او را با نسخه ای از توتو کالدو^۲ زیر بغلش دیدم و گفتم: «مشتري این روزنامه هستی؟» گزاره ای تأییدی و ساده و سراسر است. او درآمد که بله، توتو کالدو می خرم که برخلاف تصور همگان، نه مال دست راستی ها که از آن آنارشیست هاست.

انگار برایم مهم بود که چه روزنامه ای می خرد یا نمی خرد.

پدرم ایل مساجرو^۳ می خرید. من و برادرم اهل روزنامه خریدن نیستیم (نمی توانیم اجازه ی چنین ولخرجی هایی به خود بدهیم). نمی دانم کدام روزنامه چپی است و کدام راستی، اما بولونیایی مدام خودش را توجیه می کرد. بخشی از شخصیتش بود و در عین حال جذابیتش، یا دست کم خودش این طور فکر می کرد. بگذریم، داشتیم می گفتم: روی تخت بودم. چراغ خاموش بود و من پوشیده تا خرخره، در دل سکوت شبانه، سکوتی که به باورم زردفام می نمود. برادرم و دو رفیقش را نشسته دور میزی در یک بار دیدم، در ایستگاه مرکزی رم، سه لیوان آبجو جلوشان و

1. *L'Osservatore Romano* 2. *Tutto Caldo* 3. *Il Messaggero*

چهار

چهره‌هاشان کسل، چون کسی که صبر می‌کارد، یأس درو می‌کند و آنان چشم‌انتظار چیزی بودند که هرگز نمی‌رسید، اما بنا بود برسد، یا دست‌کم هر سه تمامی امیدشان را به آن بسته بودند، و آن‌جا درست جایی بود که بولونیایی وقت اضافه می‌آورد تا جدولی هم حل کند، جدول لوسرواتوره رومانو یا لا رپوبلیکا^۱ یا مساجرو. و این تصویر ابداعی حزنی بی‌حد به جانم انداخت. احساس کردم انگار سینه‌ام را می‌فشارد، دردی در قلبم و حسی از هراس و تشویش در وجودم؛ گویی مهی از راه‌های زیرزمینی بالا می‌آمد و تمام ایستگاه مرکزی را در خود غرق می‌کرد، بی‌آن‌که هیچ‌کس از آن بویی ببرد (جز من که آن‌جا نبودم). پنداری آن‌مه سیمای برادرم را محو و او را تا ابد از من جدا می‌کرد. اما بعد خوابم برد و آنچه را دیده بودم یا به دلم برات شده بود از یاد بردم یا اعتنایی بدان نکردم، چرا که آن تصویر بیش‌تر به دلشوره می‌مانست.

روزها بدین‌سان سپری شدند.

یک روز صبح، بولونیایی و لیبیایی خانه را ترک کردند. یک‌ساعتی سرگرم زیرو و رو کردن کسوها بودم تا ببینم چیزی کش رفته‌اند یا نه. خب، همه چیز سر جایش بود.

نمی‌توان منکر شد که رفتارشان طی پنج روزی که در خانه‌مان جا خوش کرده بودند، حتی از نظر من نیز سر سوزنی نقص نداشت. مرتب طرف‌ها را می‌شستند، سه باری هم خودشان شام پختند و در برخورد با من هم پایشان را از گلیمشان درازتر نکردند. این آخری برایم مهم بود. از نگاه‌هایشان، حرکاتشان و طرز حرف‌زدنشان حس می‌کردم به من نظر دارند، اما مثل روز روشن بود که جلو خودشان را می‌گیرند و این کیفورم می‌کرد.

به عمرم تنها یک دوست پسر داشتم. رفاقتمان کمی پیش از تصادف پدر و مادرم در آن جاده‌ی موخس در جنوب به هم خورده بود. دوست پسرم از بچه‌های محل بود، هم‌سن و سال خودم. چیزی نگذشت که او را در ورودی کاباره‌ای با دختری دیگر دیدم، هر دو به‌غایت شاد و سرمست. از سر کار برمی‌گشتم، از آرایشگاه. شنبه‌روزی بود. سر به‌هوا

1. *La Repubblica*